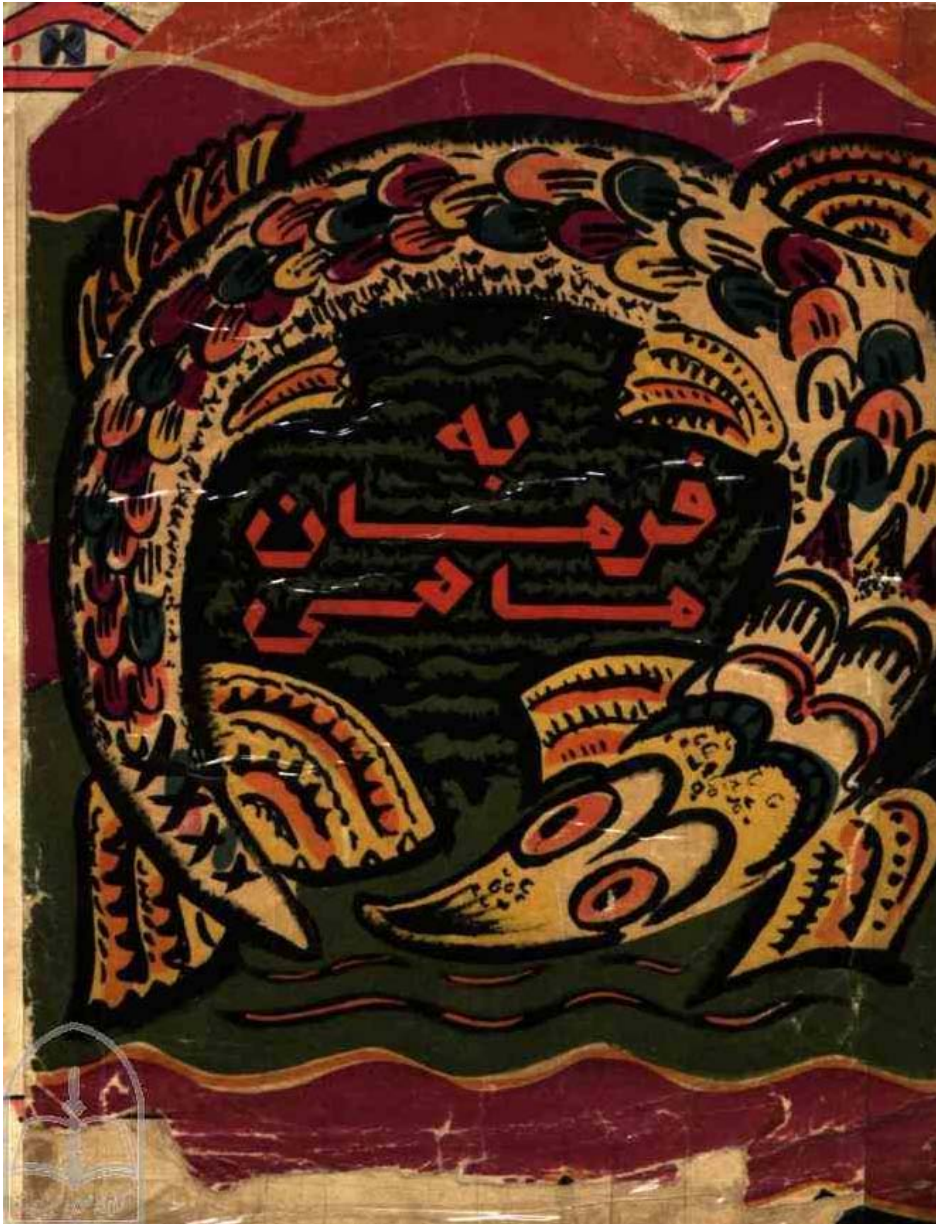

به
فرمان
ماهی



افسانه ملی روسی

به فرمان ماهی

قصه از

م. بولاتف



یکی بود یکی نبود. تو یک دهی سه برادر زندگی میکردند. دو نفرشان عاقل بودند وسومی یملیاجان احمق. یکروز که برادر بزرگ‌ها میخواستند در یک شهر دوردست بازارمکاره بروند به یملیا گفتند:



– یملیا تو تنبلی نکن، همش رو بخاری دراز نکش و هر چی که زنهای ما میگن گوش کن. عوضش ما برات چکمه و پیراهن و کلاه قرمز سوقاتی میآوریم.

یملیا در جوابشان گفت:

– خیلی خوب، گوش میکنم!

برادران خداحافظی کردند و رفتند.

کمی که گذشت زن برادرها گفتند:

– یملیاجان، برو رودخونه واسه آب، تو خونه آب نداریم.

ولی یملیاجان از دم بخاری جواب داد:

– دلم نمیخواد!

– چطور دلت نمیخواد؟ پس این کی بود که قول داد بما کمک بکند؟

– خیلی خوب!

یملیا از روی بخاری پائین آمد، کفشهایش‌را بپا کرد، پالتویش‌را بدوش انداخت، تبررا لای کمربندش فروبرد، سطلهارا بسر چوب کرد و رفت.

یملیا از تل بطرف رودخانه سرازیر شد و شروع کرد به شکستن یخهای اطراف شکافی که روی یخ برای برداشتن آب درست کرده بودند. ناگهان ماهی بزرگی دید که روی آب پیدا شد. یملیا زرنگی کرد و دم ماهی‌را گرفت و آنرا از شکاف بیرون کشید.

ماهی بحرف آمد و گفت:

– احمق، برای چی تو منو گرفتی؟

– چطور برای چی؟ ترا میبرم پیش زن برادرها تا از تو آش ماهی درست کنن و بمن غذا بدن.

ماهی شروع کرد بالتماس و گفت:

– یملیاجان، منو هلاک نکن و توی رودخونه بنداز. عوضش من ترا آدم ثروتمندی میکنم!

یملیا درجواب گفت:

– من نمیخوام، بدون ثروت تو هم زندگیم رو میگذرونم.

– پس اونوقت من یک کاری میکنم که هر حرف تو عملی بشه. تو فقط بگو: «بفرمان ماهی و دلخواه من».

یملیا گفت:

– این شد یک حرفی!

ماهی‌را توی شکاف یخ انداخت و پیش خود گفت:



— بفرمان ماهی و دلخواه من،
ای سطل‌ها، پربشین و خودتون برین
بخونه!

یملیا حرفش تمام نشده بود که
سطل‌ها خودشان پر شدند و در تل براه
افتادند. آنها مانند مرغابی تلو تلو خورده و راه میرفتند و یملیا پشت
سر آنها قدم بر میداشت و میخندید.

همسایه‌ها این وضع‌را دیده و بحیرت آمدند و از حیاط و خانه‌ها دوان
دوان بیرون ریختند.

— د، نگاه کن، نگاه کن، یملیا چه کلک‌هائی جور میکند! سطل‌ها
خودشون راه میرن، زمین نمیخورن و آبشون سر نمیره!

زن برادرها که یملیارا دیدند، شروع کردند بدرگوشی گفتن:

— کی میگه که اون احمقه؟ به بین چه حقه‌ئی سطل‌هارو واداشته
که راه برن!



سطل‌ها به کلبه رسیدند، از پله‌ها وارد ایوان شدند و بدون آنکه قطره‌ای آب از آنها بریزد خودشان روی نیمکت قرار گرفتند.

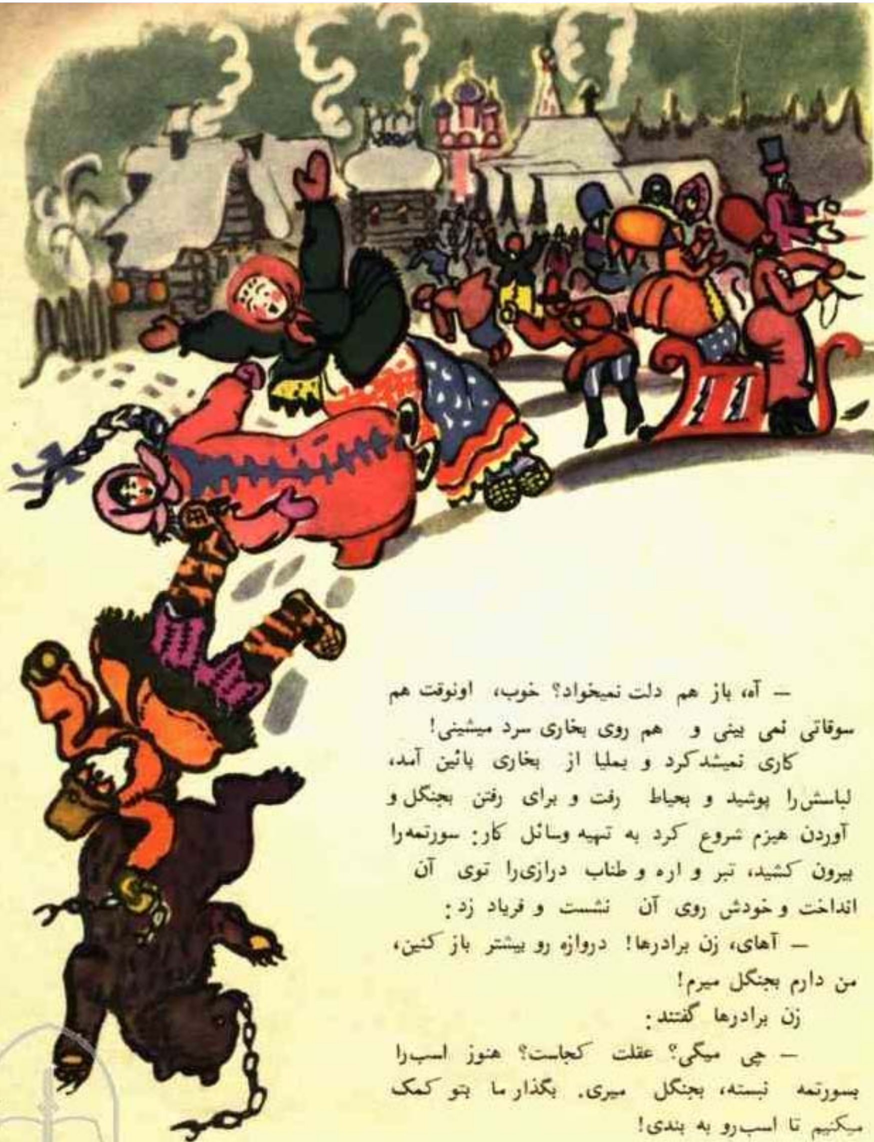
و اما یملیا لباسش‌را کند، کفشش‌را درآورد و بزحمت خود را روی بخاری کشید و گفت:

— آهای، زن برادرها! بخاری که یخ کرده و آدمو گرم نمیکنه!

— برای این گرم نمیکنه که کسی آتشش نکرده. برو بجنگل و هیزم بشکن و اونوقت بخاری رو هم آتش میکنیم.

— دلم نمیخواد!





— آه، باز هم دلت نمیخواد؟ خوب، اونوقت هم سوقاتی نمی بینی و هم روی بخاری سرد میشینی!

کاری نمیشد کرد و یملیا از بخاری پائین آمد، لباسش‌را پوشید و بحیاط رفت و برای رفتن بجنگل و آوردن هیزم شروع کرد به تهیه وسائل کار: سورتمه‌را بیرون کشید، تبر و اره و طناب درازی‌را توی آن انداخت و خودش روی آن نشست و فریاد زد:

— آهای، زن برادرها! دروازه رو بیشتر باز کنین، من دارم بجنگل میرم!

زن برادرها گفتند:

— چی میگی؟ عقلت کجاست؟ هنوز اسب‌را بسورتمه نبسته، بجنگل میری. بگذار ما بتو کمک میکنیم تا اسب‌رو به بندی!

یملیا در جوابشان گفت:

— اسبو چرا بدوونم؟ دلم باون میسوزه!
بی اسب هم میرم! دروازه رو باز کنین!

زن برادرها متعجب شدند ولی دررا باز کردند.
در اینموقع یملیا زیر لبی گفت:

— بفرمان ماهی و دلخواه من، خودت سورتمه، بدو بجنگل!

سورتمه هم دوید، گوئی کسی آنرا سه اسبه میراند و برف زیر لغزکهای آن خش و خش میکرد!

سورتمه از ده و قریه میگذشت و مالبندها از دوطرف سورتمه کشیده میشد. یملیا یادش رفته بود که آنهارا به بندد.





واماده در این موقع پر از جمعیت بود و اهالی جشن گرفته بودند. مردم از عقب و از پهلوها دنبال سورتمه میدویدند و همینطور زیر سورتمه میافتادند. آنها میخواستند به بینند که چگونه این سورتمه بدون اسب حرکت میکند. ومالبندها همهٔ آنهارا باطراف پرتاب میکرد و عدهٔ زیادی را بزمین میزد و روی کپه‌های برف می‌انداخت. همه باضطراب آمده بودند و یملیارا دنبال میکردند. آنها میخواستند اورا دستگیر نموده و باز گردانند ولی نتوانستند باو برسند.

سورتمه بجنگل رسید و ایستاد. یملیا از آن بیرون آمد و باطراف نگاه کرد و پیش خود گفت:

— بفرمان ماهی و دلخواه من، تو، اره درختهارو ببر و اونهائیکه خشکتره سواکن، تو، تبر هیزمهارو بشکن، وشما، هیزمها خودتون زیر تبر برین‌و خودتون توی سورتمه چیده بشین‌و با طناب بسته بشین!

همه چیز بگفتهٔ او انجام گرفت. اره درختهارا بریده بزمین میانداخت، تبر هیزمهارا میشکست و هیزمها خود بطرف سورتمه میدویدند و خودشان روی هم چیده میشدند. هیزمها در جای خود قرار گرفته و سفت ومحکم با طناب بسته شدند. حالا میشد بده بازگشت!



یملیا مالبندهارا بست تا
در راه مردم‌را بزمین نیندازد، روی
بار نشست و فریاد زد:

— بفرمان ماهی و دلخواه
من، خودت سورتمه، بدو بخونه!

سورتمه بحرکت آمد و برفهارا
بهوا پرتاب کرد.

ولی در ده مردم انتظار یملیارا می‌کشیدند: یکی با چنگک چوبی، دیگری با دوشاخهٔ آهنی، بعضی با چوب و ترکه و عدهٔ با طناب. آنها میخواستند یملیارا گرفته و تنبیه کنند، زیرا موقعیکه او بجنگل میرفت همه‌را ترسانده و بزمین انداخته بود!



تا او را دیدند بطرفش کمند انداخته و با دوشاخه میخواستند به بندش بکشند و فریاد میزدند:

— نگهدارش! بگیرش! دستگیرش کن!

اما چه «بگیر و به بندی» در اینجا ممکن‌بود. مگر میشد جلوی اورا گرفت؟ سورتمه میدوید و برف آثار آنرا محو میکرد.

سورتمه بدروازه رسید و ایستاد. هیزم پاره‌ها از روی‌بار بزمین جسته و گریختند. بعضی بحیاط دویده توی هیزم دانی روی هم انباشته میشدند، بعضی به ایوان و بخانه و حتی بکراست به بخاری روی میاوردند. همینطور هیزم ها





از روی یکدیگر جست و خیز میکردند. و تبر و اره وارد خانه شده خودشان زیر نیمکت جای گرفته و دراز کشیدند.

زن برادرها ترسیده بودند و نمیدانستند چه فکری بکنند و چه کاری انجام دهند. از ترس این ور و آنور میدویدند، یکی خودرا زیر میز و دیگری روی طاقچه قایم میکرد. آنها داد میزدند که:

– ما از تو ببرادرات شکایت خواهیم کرد!

ولی یملیا بآنها میخندید:

– عجب ترسوهائی هستین! فوری بیائین بیرون وآش کلم بدهید که بخورم، من توی جنگل بکلی یخ کردم!

موقعیکه یملیا آش‌را سر کشیده و روی بخاری دراز کشیده بود، مردم پیش پادشاه شتافته وشروع بشکایت نمودند که در فلان ده یملیای احمقی هست که سوار سورتمه بدون اسب میشود و همه‌را میترساند و بزمین میاندازد و به کپه برفها میراند.



پادشاه کنجکاو شد که این یملیا کیست و بزرگ‌زاده خودرا فرستاد تا یملیارا برای بازخواست بحضورش بیاورد.

بزرگ‌زاده که تنها نبود و خدمتگذارانش همراهش بودند، بده آمد، کلبه یملیارا پیدا کرد، وارد آن شد و شروع کرد به تهدید و داد وفریاد:

– کجاست این یملیای احمق؟ بیاوریدش اینجا!

زن برادرها از شدت ترس پشت بخاری پنهان شده و میترسیدند که خودرا نشان دهند و جرات جیک زدن نداشتند. تنها یملیا بود که نترسید و گفت:



— من اینجا هستم، روی بخاری نشسته‌ام و ترا نگاه میکنم. چه کار داشتی؟

— لباستو بپوش، احمق! کفشتو پا کن، احمق! حضور خود پادشاه میبرمت، احمق!

— اما من دلم نمیخواد.

— آه، اینطور! حتی حرف هم داری!

بزرگ‌زاده سلطنتی بطرف یملیا جستی زد و باپشت دست ضربه‌ای بگونه او نواخت و فریاد زد:

— بزور دستگیرش کنید!

یملیا از این کار خوشش نیآمد و زیر لبی گفت:

— بفرمان ماهی و دلخواه من، یاالله، چماق قندی به مهمون ناخونده تعارف کن! و تو جارو ترو تمیزش کن!



در اینموقع چماق از جا بلند شد و جاروب جستی زد و شروع کردند بخدمت و نوازش بزرگ‌زاده سلطنتی. بزرگ‌زاده دست از فحاشی کشید: آه و ناله مینمود، جست وخیز میکرد، دولا میشد و تقاضای ترحم مینمود.

بزرگ‌زاده سلطنتی با مستخدمین خود دم خودرا بکولشان گذاشته و از کلبه پا بفرار گذاشتند. ولی چماق و جاروب دست بردار نبوده بدون رحم کت و کول آنهارا نوازش میدادند. همینطور تا خود قصر سلطنتی آنهارا بدرقه کردند.

بزرگ‌زاده چهار دست و پا خودرا پیش پادشاه کشید و گفت:

— اینطور که اینطورا! با زور نمیتوان اورا گرفت، باید حقه بکاربرد...



پادشاه قاصد دیگری که رتبه کمتر و عقل بیشتر داشت، دنبال یملیا فرستاد.
قاصد نان عسلی و گردو و آب نبات برداشت و پیش یملیا رفت.

قاصد وارد ده شد و زن برادرهای یملیا را پیدا کرد و از آنها جویا شد:

— یملیای شما چه چیزی‌را دوست دارد و چه چیزی را دوست ندارد؟

— اون دوست نداره که باهاش به تندی حرف بزنن و او دوست داره که بزبان خوش ازش خواهش کنن.

قاصد پادشاه وارد کلبه شد و بطرف بخاری آمد، تعظیم محکمی کرد و گفت:

— سلام علیکم، یملیان ایوانیچ! (نام ونام پدر یملیا) بفرمائید نان عسلی و گردو و آب نبات میل کنید و همراه من بحضور پادشاه بیائید. پادشاه علاقمند است که شمارا به بیند.

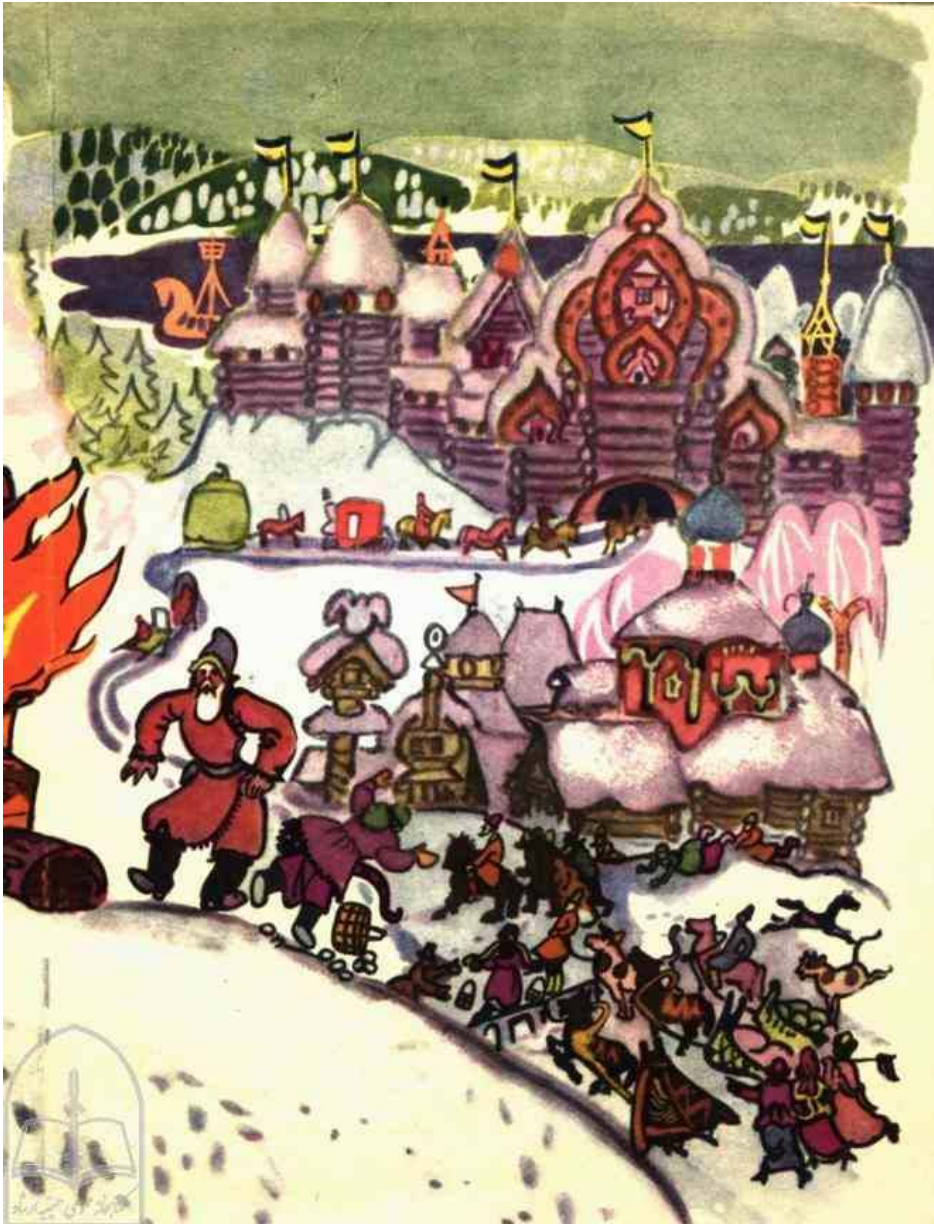
یملیا در جوابش گفت:

— اما من دلم نمیخواد از روی بخاری پائین بیام!

— بیا برویم یملیان ایوانیچ. اگر نروید، پادشاه مرا زنده نخواهد گذارد و بخاطر شما سر مرا خواهد برید!

یملیا دلش بحال قاصد پادشاه سوخت و گفت:

— خوب، میل — میل توست، میرم. فقط تو جلوتر برو و راه رو پاک کن و من دنبال تو میام.





قاصد پادشاهی بواشکی از زن برادرها پرسید:

ــ این احمق مرا گول نزند؟

زن برادرها درجواب گفتند:

ــ گول نمیزنه، اون آدم اینجوری نیست و هرچی که بگه حتماً عمل میکنه!

قاصد پادشاه رفت و یملیا روی بخاری خمیازه کشید و گفت:

ــ از بخاری گرم نمیخوام پائین بیام! بیرون هوا سرد و طوفانیه... پالتوی من پاره و پوره و وصله پیله داره... یاالله، بخاری، بفرمان ماهی و دلخواه من، برو پیش پادشاه!

در اینموقع بخاری بحرکت در آمد، هن‌وهونی کرد، از کلبه جدا شد و براه افتاد و از کشتزارها و چمنزارها و دهات وقریه‌ها گذشت و بقاصد پادشاه رسید و از او جلو افتاد بخاری میرفت و راهش را کج نمیکرد، از لوله‌اش دود بلند میشد و یملیا پشت لوله نشسته و تصنیف میخواند. بخاری یکسره به پایتخت رسید و یکراست بقصر سلطنتی آمد. تمام پایتخت به هیجان آمده بود: مردم اورا با انگشت نشان میدادند ونگاه میکردند، سگها عو عو میکردند، اسبها شیهه میکشیدند و خروسها میخواندند...

خدمتکاران پیش پادشاه دویدند:

ــ شهنشاها، فوری بیرون آی! یملیای احمق سوار بربخاری بحضور تو آمده است!

پادشاه با دختر خود و درباریان و بزرگ‌زادگان بایوان درآمد و شروع کرد بسئوال نمودن از یملیا:







– تو بچه حقی بسورتمه بدون اسب سوار میشوی؟ بچه حقی رعیت‌های مرا میترسانی و بزمین میاندازی؟

و یملیا درجوابش گفت:

– گناه من چیه؟ اونها خودشونرا کنار نمیکشیدن و زیر سورتمه میرفتن. اگر تو هم بودی، تراهم زیرمیکردم!

پادشاه بخشم آمد و فریاد داد که یملیارا از بخاری بزیر بکشند، شلاق بزنند و بزندان بیندازند. یملیا که میدید در اینجا انتظار خوشی نباید داشت، آهسته زیر لب گفت:

– بفرمان ماهی و دلخواه من، بخاری برگرد عقب، و تو، دختر پادشاه، عاشق بیقرار من بشو وشوهری‌مرا بخواه!

بخاری بعقب برگشت و رفت. پادشاه میخواست بگوید که: «اورا بگیرید، از بخاری پائینش آورید و طناب پیچش کنید!» – ولی جای این حرفها نبود: یملیا بدون سلام آمد و بدون خداحافظی رفت.

بخاری وارد خانه شد، هن و هونی کرد و در گوشهٔ خانه قرار گرفت، انگار تمام عمر آنجا ایستاده بود و بهیچ جائی هم نرفته بود.

اما در قصر سلطنتی فریاد و اشک بپابود. دختر پادشاه بپدر چسبیده و راحتی باو نمیداد:





— چرا یملیا را تهدید کردید؟ چرا یملیارا ترساندید؟ من بی او نمیتوانم زندگی کنم و میخواهم باو شوهر کنم!

پادشاه فریاد میزد، مشت میکوبید و پاهارا بزمین میزد ولی نمیتوانست کاری بکند:
شاهدخت شب و روز گریه میکرد، چشم بر هم نمیگذاشت، نمیخورد و نمی نوشید و نمیخوابید و همه‌اش عذاب میکشید.
کاری نمیشد کرد و پادشاه دستور داد تا یملیا را بیآورند و گفت:

— فقط سوار بر بخاری نباشد، از بخاری نمیشود اورا پائین آورد. اورا با سورتمه بیآورید و اینجا حسابش‌را میرسیم!

قاصد حیله گر پادشاه چهار نعل بده رفت، یملیارا با حرفهای حیله گرانه فریب داد و داروی خواب‌آور بخوردش داد سفت و سخت طناب پیچش کرد و توی سورتمه انداخت و با تمام نیرو چهار نعل باز گشت.

قاصد یملیارا پیش پادشاه آورد، تا اینموقع برای پادشاه بشکه بزرگی آماده کرده بودند. خدمتکاران یملیارا گرفته و توی بشکه انداختند. شاهدخت همه اینرا دید و دوید و با دو دست بشکه‌را چسبید، بطوریکه نمیشد اورا از بشکه جدا نمود، او فریاد میزد:

— هرجائیکه یملیارا بفرستید، منهم بآنجا خواهم رفت!

پادشاه خشمگین عقل خودرا از دست داد و فرمان داد شاهدخت‌را نیز توی بشکه بیندازند:

— حالا که احمق‌را اینقدر دوست دارد، بگذار همراه او هلاک شود!

بدستور پادشاه چنین نیز کردند. بشکه را با حلقه‌های آهنی محکم کرده و قیراندود نموده و بدریا انداختند. بشکه در امواج دریا شناور شد...

شاهدخت دست و پای یملیارا بازکرد و شروع نمود به بیدار کردن او:

— یملیا جان چرا خوابی! بیدار شو! آخر ما تو بشکه نشسته‌ایم و مارا بدریا و اقیانوس انداخته‌اند. بدون غذا و بدون آب از گرسنگی خواهیم مرد!

یملیا در جواب گفت:

— من میخوام بخوابم.

— منهم خوابم میآید ولی حالا که وقت خواب نیست! بشکه را بساحل برسان، تو آخر عاقلی و بهمه چیز قادری!

یملیا گفت:



— خوب، میل — میل توست، بفرمان ماهی و دلخواه من، بشکه بچمنزارهای سبز و خاکهای زرد برو و اونجا از هم بپاش!

هنوز حرف یملیا تمام نشده بود که بشکه بجزیرهٔ رفت و درهم شکست و آنها بچمنزارهای سبز و خاکهای زرد وارد شدند.

شاهدخت باطراف نگاه کرد و گفت:

— یملیاجان، چطور زندگی خواهیم کرد؟ نگاه کن، اینجا نه قریه‌ای و نه شهری دیده نمیشود. اگر کلبه کوچکی هم داشتیم...

یملیا در جوابش گفت:

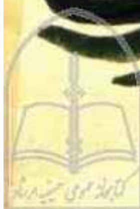
– خواهیم داشت، اونهم نه کلبه... یاالله، بفرمان ماهی و دلخواه من، قصری ساخته شو بهتر از قصر سلطنتی!

تا اینرا گفت، قصر دیگر حاضر بود، گوئی از زمین سبز شد. قصر بر هفت ستون قرار داشت و همهٔ آن بطور عجیب و حیرت آوری آراسته شده بود: بامهایش نقره‌ای، گنبد هایش طلائی بود، از هر طرف ایوانهائی داشت و اطراف قصررا



باغها و استخرها وبناهای گوناگونی احاطه کرده بود. بلبلان در باغها چهچهه میزدند و قوها در استخرها شنا میکردند. آنها وارد قصر شدند و تالارها حیرت انگیزتر بود: خورشید طلائی در سقف حرکت میکرد، خورشید که غروب میکرد، ماه تابان و ستارگان بیشمار پدیدار میشدند... آنها در جزیره شروع بزندگی کردند، در قصر همه چیز فراوان بود، فقط زندگی غم انگیز بود زیرا در آنجا انسان زنده‌ای وجود نداشت.





شاهدخت تقاضا کرد:

– اقلاً با اقوام دیداری میکردیم!

یملیا گفت:

– خیلی خوب! بفرمان ماهی و دلخواه من، پلی چدنی برروی دریا برپا شو! بگذار برادرانم با زنهایشان از روی پل پیش ما بیایند!

تا اینرا گفت، پلی بر روی دریا زده شد. نرده‌های پل طلائی بود و روی ستونهای آن سنگهای رنگین پرقیمت قرار داشت که میدرخشید! و روی پل ارابه‌ حرکت میکرد و برادران با زنهایشان روی آن نشسته بودند. همه در پیراهن ها ولباسهای نو بودند و مثل گل میشکفتند! آنها یملیارا در آغوش گرفته و بوسیدند.



— ما از پا افتادیم، همش ترو، توی احمق رو میگشتیم و جنگل و باطلاق رو زیر پا گذاردیم. اما ترا به بین که کجائی!

یکمرتبه شنیدند که توپها شلیک میکنند. یک کشتی در جزیره پهلو گرفت. پادشاه با تمام ملازمین رکاب در کشتی بود.

یملیا پرسید:

— کشتی نشینان بکدام راه میروین؟

— چند روزیست که در دریا حرکت میکنیم و بشکه‌ایرا جستجو میکنیم.

— با بشکه چه کار دارید؟

پادشاه گفت:

— چطور چه کاری؟ دختر من و یملیای احمق در این بشکه هستند. من عقلم را از دست دادم و خواستم آنهارا هلاک سازم...

یملیا گفت:

— آها، یک قدری بهتر منو نگاه کن: این من نیستم که سوار بر بخاری پیش تو اومدم؟

پادشاه نگاهی کرد وتا حد مرگ وحشت زده شد و یکهو بپای یملیا افتاد:

— یملیاجان، مرا ببخش و فرمان قتل مرا مده...

— یملیا گفت:

— خیلی خوب، همینطور هم میکنم و ایندفعه ترا می بخشم!

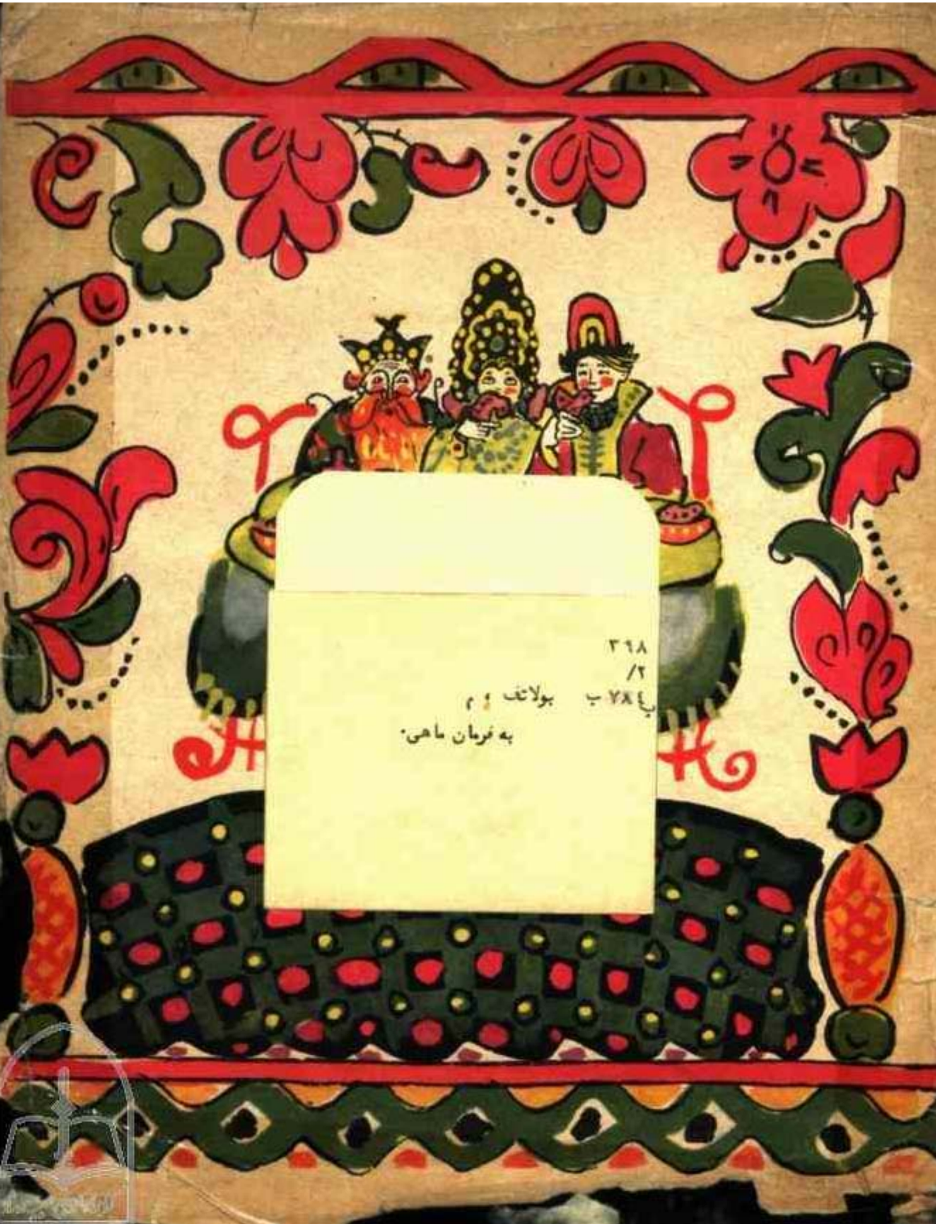
در اینموقع دختر پادشاه نیز بیرون آمد و گفت:

— بفرمائید، بقصر ما!

همگی پشت میزی از چوب بلوط و سفره پر نقش‌و نگار نشسته با خوشحالی بخوردن و نوشیدن و آواز خواندن پرداختند.

در این
سور و جشن من نیز بودم،
شیر و شکری که مینوشیدم،
همه از ریش و سبیلم بچکید،
قطره‌ای نیز بدهانم
نرسیـــــــد!





ترجمه از اشکر
تصاویر از باتو ساوریا



بنگاه نشریات پروگرس
مسکو